

بہروز دانیالی

قالاولان

افسونگر کوه بلور



بنگاه ترجمہ و نشر
کتاب پارسہ

در دامنه‌ی کوهی زاده شده‌ام
بلند، استوار و سربه فلک کشیده
در دامانش زندگی کرده‌ام و بزرگ شدم
او سرچشمه‌ی باورهای ماست
نامش قالاولان.
درونش انباشته از آتش و دود.
کوه گاهی می‌غرد
از دهانه‌ی آن آتش می‌جهد و گاه دود.
من از کودکی از دود بیزار بودم
آتش را نمی‌پرستم، اما، شیفته‌ی نور و گرمای آتشم.

هنوز هم در رویا، فرشته‌ی کوچکی هر از گاهی به
دیدارم می‌آید، با دست‌های کوچولوی عروسکی، با
موهای طلایی بافته‌شده. با خودش بوی خوش زندگی
را می‌آورد. همراه با آمدنش روشنایی می‌آید و امید.
لحظه‌های دیدارش اوج شادی و سرمستی است.

این قصه را اولین بار در سال ۱۳۶۴ در فرصت کوتاهی برای دختر خردسالم آناهیتا نقل کردم، به این امید که شادی، مهربانی و امید در دل او لانه کند و برای کینه و خشم جایی نماند.

با اینکه نقاشی من مثل نوآموزان در حد خط‌خطی کردن کاغذ بود، چند صحنه‌ی قصه را کج و کوله به تصویر کشیدم و کتابچه‌ای ساختم و به او هدیه دادم. او کتابچه‌ی نقاشی را حفظ کرده‌است. هنوز هم، پس از سالیان، گاهی با هم نگاهی به آن می‌اندازیم و خاطرات گذشته را به یاد می‌آوریم.

گرچه نویسنده نیستم، شروع به نوشتن قصه کردم. هرگز فکر نمی‌کردم نوشتن کاری چنین سخت و دشوار باشد. حاصل همین است، در پیش روی شما عزیزان. کاستی‌هایش را بر من ببخشایید.



نوارهای طلایی خورشید، قله‌ی کوه قالاولان را روشن کرد. کوه آهسته آهسته گرمای روز را بر تن خود حس می‌کرد. نور خورشید به آرامی به طرف دشت سرازیر می‌شد. روز برای قالاولان^۱ آغاز می‌گردید. قوچ وحشی بزرگی به آهستگی به طرف کانی^۲ برزان^۳، چشمه‌ی دامنه‌ی کوه می‌آمد. در فاصله‌ی کمی دورتر، دسته‌ای بز و میش، قوچ را دنبال می‌کردند. خرگوشی کوچک از کنار پای قوچ جست‌وخیزکنان فرار کرد. کبک‌ها و تیهوها زودتر از سایر پرندگان پای چشمه آمده بودند و حالا داشتند در گرمای لذت‌بخش آفتاب، کنار کانی، پر و بالشان را آماده‌ی پرواز می‌کردند. سال‌های سال بود که قالاولان هر سپیده‌دم بیدار می‌شد و

۱. لانه‌ی کلاغ.

۲. چشمه.

۳. بالا - بلند.

تمام موجودات دامنه‌ی کوه را بیدار می‌کرد تا تلاش روزانه را شروع کنند. آن پایین، پای کوه، روستای فیردین هم داشت از خواب بیدار می‌شد. برزو، چوپان ده، گوسفندهای مردم را که از دروازه‌های تنگ چوبی حیاط خانه‌ها بیرون می‌آمدند جمع می‌کرد. سگ گله هم پابه‌پای برزو، به دنبال گله این‌ور و آن‌ور می‌دوید.

برزو در خانه‌ی خالو سلیم را کوبید. در باز شد و خالو سلیم و موزیورش^۴ الیاس گوسفندها را با حرکت دادن عصای باریکش از دروازه‌ی حیاط بیرون راندند. گوسفندهای خالو سلیم به گله پیوستند. در انتهای ده، میم^۵کشور نیز بزهای خود را به داخل گله راند و کاکا، دلاک^۶ ده، تنها بز خود را از درگاه کوتاه خانه بیرون راند و درحالی‌که باد در گلو انداخته بود رو به برزو کرد و گفت: «برزو حسابی سیرش کن، زبان‌بسته تو خانه چیزی برای خوردن گیرش نمیاد.»

برزو سوت‌زنان و هی‌هی‌کنان، گله را از ده بیرون راند. گوسفندان سر در پی یکدیگر با صدای خوش‌آهنگ زنگوله‌ی گردن بز زنگوله‌دار از دامنه‌ی قالاولان بالا می‌رفتند.

قالاولان زیبا، پر ابهت و بلندبالا بود، آن قدر بلند که قله‌ی کوه مثل یک کله‌قند بی‌سر، همیشه در ابرها پنهان و پیدا می‌شد.

۴. کارگر بی‌مزد.

۵. خاله.

۶. سلمانی دوره‌گرد.